

خاطرات رفیق حسین زهری- بخش پنجم

بیاد دلاوریهای فدایی جاودان رفیق محمد صفاری آشتیانی

نمونه ای از تلفیق کار مخفی و سیاسی در دهه ۵۰

تصور می کنم تا کسی خفقان دوره شاه را درک نکرده باشد نمی تواند دریابد که در آن روزگار سلاح در دست گرفتن چه میزان فداکاری میخواست است.

امیدوارم خوانندگان عذر مرا بپذیرند که بخاطر مصالح جنبش، نه به اختیار که به ضرورت مجبورم از نقش خود در بعضی تحرکات و عملیات سازمان نام ببرم. اگر بخاطر اثبات وقایع گذشته و تسهیل در امر پژوهش نبود قطعاً نام بردن از خود را جایز نمی دانستم. همیشه براین باور بوده و هستم، صرف نظر از نقش بعضی رفقای ارزنده سازمان، بارسنگین مقاومت در برابر دیکتاتوری شاه و رژیم جمهوری اسلامی ایران بردوش تمام اعضا و هواداران سازمان بوده و می باشد. آنها هستند که هریک درحد توان برای پیشبرد اهداف انقلابی و استقرار دموکراسی، چه در داخل و چه در خارج از ایران، از هیچ کوشش و جانفشانی دریغ نمی ورزند.

یادمانده پیش رو پاسخ به پیش داوریهایی کسانی است که ثناگوی رد مبارزه قهرآمیز شده، ادعا می کنند سازمان به کار علنی و کادرسازی اهمیت نمیداده و فقط به عملیات چریکی بها داده است. در حالیکه چنین نبود و در نهان فعالیتهای گسترده ای با مشارکت و همیاری اقشار مختلف مردم جریان داشت. عجب که دراین آشفته بازار عده ای بدون ارائه اسناد و مدارک، یا صحبت با اشخاص درگیر در آن پیکارهای نابرابر بخود اجازه می دهند در باره سازمانی که هرگز نقشی در آن نداشتند تاریخچه نشر دهند و از قول رفقای که هیچوقت آنها را ندیده اند مطالب کذبی را منتشر کنند.

در دهه ۵۰ تنگناهای زیادی ما را احاطه کرده بود و سلطه مخوف ساواک در همه جا سایه شوم خود را گسترده بود. در بهار سال ۱۳۵۰ سازمان نیاز وافر به امکانات مالی - تدارکاتی، بویژه اسلحه و مهمات داشت. نویسندگان این سطور در آن هنگام در دفتر مرکزی شرکتی کار می کردم که آن شرکت می بایست در منطقه کردستان بیش از یکصد و پنجاه کیلومتر جاده سازی می کرد. جهت اطلاع در آن هنگام هنوز بین سنج و مریوان جاده مناسب برای عبور ماشینها وجود نداشت و دو دستگاه اتوبوس نمی توانستند از روبروی یکدیگر عبور کنند. در موارد بسیاری باید یک اتوبوس در گردنه و در قسمت فرورفتگی کوه توقف می کرد تا اتوبوس روبرو عبور کند. از اینرو برآورد شده بود بیش از سی تن دینامیت برای انهدام کوههای مرتفع این منطقه، بویژه برای کوههای گاران - گویله و تیژ تیژ - نیاباد لازم خواهد بود. این مقدار دینامیت بتدریج هربار بین سه الی پنج تن به شرکت تحویل می گردید.

تأمین دینامیت برای انفجار کوهها باید توسط شرکتی که نگارنده در آنجا مسئولیت داشتم از طریق درخواست به وزارت راه و ارتش تأمین می شد. از اینرو لازم بود نماینده شرکت ابتدامورد تأیید

ضد اطلاعات ارتش قرار گیرد، پس از آن برای تحویل گرفتن دینامیت به پارچین معرفی شود.

در آن هنگام برای تأمین نیازهای تدارکاتی و تسلیحاتی، رفقا توصیه کردند نگارنده از یکسو موقعیت کاری خود را در شرکت تقویت کنم و از سوی دیگر ارتباط و رفت و آمد در پادگان عباس آباد - لشکر ۱ گارد را حفظ کنم. علت رابطه من با لشکر ۱ گارد بخاطر عضویت در باشگاه تازه تأسیس کاراته ایران بود که بدرخواست فرهاد وارسته بنیانگذار کاراته ایران و موافقت تیمسار مین باشیان درپادگان عباس آباد تأسیس شده بود.

نگارنده آن زمان در این باشگاه و پس از استقرار در پادگان باغشاه، مسئول صدور کارت شناسایی برای شاگردان تازه وارد بودم. توضیح این نکته را ضروری میدانم که در آن زمان همراه داشتن کارت شناسایی لشکر ۱ گارد هنگام مواجهه با مأمورین پلیس ویا سایر ارگانها، دربهای زیادی را می گشود و بعضی رفقا هنگام تردد از کارت شناسایی لشکر ۱ گارد استفاده می کردند.

بارها پیش آمده بود هنگام رانندگی اگر افسر راهنمایی تقاضای گواهینامه رانندگی می کرد ما بجای نشان دادن گواهینامه، اول این کارت را نشان می دادیم و با احترام راه را برای ما باز می کردند. در آن موقع من باید روزانه از وضع سلامت خود و پیشرفت کارها به رفقای مسئول گزارش می دادم.

در یکی از جلساتی که با رفقا داشتیم گزارش کردم شرکتی که در آن کار می کنم قرار است بزودی چند تن دینامیت از پارچین تحویل بگیرد. یکی از رفقا که مسئول بخش تدارکات سازمان بود تأکید کرد هر طور شده سعی کن خودت را بعنوان نماینده شرکت معرفی کنی و مسئولیت تحویل دینامیت از پارچین به کردستان را دریافت کنی. بخاطر دارم آن روز جلسه ما در کوه برگزار شد و رفیقی که تأکید داشت هر طور شده این جواز را بگیرم مسئول تیم تدارکات سازمان بود. این رفیق از همه ما مسن تربود و موهای خاکستری کم پشت با صورتی نسبتاً شکسته داشت که انگار میانسالی را هم پشت سر گذاشته بود و دائم کلاهی بر سر داشت. هیچوقت با سایر رفقا به کوه نمی آمد و معمولاً در بالای کوه به تنهایی به ما می پیوست، درعین حال از همه ما در کوهنوردی چالاک تربود. عموماً جلسه که تمام میشد خداحافظی می کرد و لابلای جمعیت کوهپیما از ما فاصله می گرفت و دیگر ردی از ایشان پیدا نبود. بعد از شهادتش فهمیدم این رفیق، محمد صفاری آشتیانی بود که با رفیق شیرین معاضد هردو در تیم تدارکات سازمان مسئولیت داشتند.

در آن هنگام سازمان هیچگونه مواد منفجره جدی (حرفه ای) نداشت و با کمک و راهنمایی چند استاد دانشگاه در حال درست کردن تی ان تی دست ساز بودیم. بخاطر دارم دو نفر از رفقا حدود چهار شبانه روز چند نوع اسید را طبق فرمولی که یکی از اساتید دانشگاه گفته بود داخل دو تا تشت و روی درجه حرارت معینی بهم می زدند. در آن زمان من آلرژی شدیدی داشتم و گفتند تو نباید آنجا بیایی چون بوی اسید و بخار ممکن است وضع تو را بهم بریزد. دست آخر موفق شدند حدود یک و نیم لیتر تی ان تی دست ساز استخراج کنند که در شیشه های رنگی به من تحویل دادند. مسئول نگهداری تی ان تی نگارنده بود و هر بار که رفقای درگیر ساخت تی ان تی را دیدار می کردم تذکر می دادند: اگر شیشه بیافتد منفجر می شود، اگر حرارت برسد منفجر می شود، اگر

هنگام حمل و نقل ضربه بخورد منفجر می شود و.... واقعیت این بود که تجربه ما در این مورد چندان زیاد نبود و بیش از حد احتیاط می کردیم.

در یکی از جلساتی که با رفقا داشتیم تأکید کردند من باید طوری در شرکت رفتار کنم که صاحبان شرکت کمترین شکی نسبت به افکار من پیدا نکنند. از آن پس قرار شد من کمتر از لباسهای اسپورتنی استفاده کنم و از پرداختن به هرگونه بحث سیاسی با کارکنان شرکت خودداری کنم. وظیفه مهم من در آن موقع کسب جواز حمل دینامیت تعیین گردیده بود.

بخاطر دارم برای کسب اجازه حمل دینامیت ابتدا از رئیس شرکت تقاضا کردم مسئولیت تحویل دینامیت را به من بسپارد ولی ایشان با تعجب گفت امکان پذیر نیست ، پرسیدم چرا گفت از طرف ضد اطلاعات ارتش نامه ای فرستادند و نوشتند شخصی که معرفی می شود باید یا سابقه خدمت نظامی داشته باشد و یا حداقل دوره سربازی را طی کرده باشد.

از ایشان تقاضا کردم شما نامه را به اسم من صادر کنید از کجا معلوم آنها از سوابق من چیزی بپرسند، اگر قبول نکردند بعد یکی از راننده های شرکت را معرفی می کنیم که سربازی رفته و من خودم به کارهایش نظارت می کنم.

به لحاظ سوابق کاری و اعتمادی که هر سه مدیران شرکت بمن داشتند این پیشنهاد پذیرفته شد. هنگامیکه با قرار قبلی به ضد اطلاعات ارتش مستقر در پادگان باغشاه مراجعه کردم ، مرا به اتاقی راهنمایی کردند که یک فرد به ظاهر غیر نظامی پشت میز نشسته بود. در کمال ادب سلام کردم و نامه را به ایشان دادم ، خیلی متکبرانه جواب سلام مرا داد ، بعد نگاهی به من انداخت و گفت این اسم که نوشتند شما هستی ، گفتم بله. گفت شما خیلی جوان هستید چه تجربه ای در امور نظامی داری؟ گفتم تجربه نظامی ندارم ولی در لشکر ۱ گارد در عباس آباد مربی کاراته هستم و فوری کارت شناسایی ام را گذاشتم روی میزش. البته در آن هنگام من سمت مربی نداشتم و فقط مسئولیت صدور کارت شناسایی شاگردها را عهده دار بودم. نگاهی به کارت انداخت و گفت این کافی نیست و فوری کارت را پس داد.

من سعی کردم با نام بردن از یکی دوتا سرهنگ که فقط اسم آنها را در لشکر ۱ گارد شنیده بودم و سروان پازوکی مدیر باشگاه که همیشه ازش متنفر بودم طوری صحبت را ادامه دهم که انگار آنها مرا خوب می شناسند، ولی هیچ فایده ای نکرد و دوباره گفت امکان پذیر نیست، شما سوابق کار نظامی ندارید و برای مامسئولیت دارید.

در همین هنگام تلفن اش زنگ زد، از حرفهایش با مخاطب پشت تلفن معلوم بود که طرف فامیل اش می باشد و تازه در رشته مهندسی فارغ التحصیل شده است. تقریباً حدسم درست بود که فامیل نزدیک اش دنبال کار می گردد. من همچنان سکوت کرده بودم تا وقتی که تلفن اش تمام شد. تا چند لحظه قبل که با او صحبت میکردم هیچوقت مستقیم به من نگاه نمی کرد و خیلی امری با من حرف می زد. بعد از تلفن مستقیم به من نگاه کرد و پرسید: شرکت شما راهسازی است یا ساختمان هم می سازد؟ گفتم هردو. پرسید مدیران این شرکت چه کسانی هستند. همه را معرفی کردم. کمی مکث کرد و گفت به جز کردستان شرکت شما کجا کار دارد. گفتم تهران و همدان .

احساس کردم چیزی می‌خواهد بگوید ولی نمی‌دانست از کجا شروع کند. دوباره پرسید این شرکت چند نفر کارمند و کارگر دارد. گفتم نزدیک یکهزار نفر. برایم روشن بود سؤالاتی که تقاضای من نداشت و می‌خواست کاری برای فامیل اش پیدا کند. هنوز اطمینان نداشتیم فامیل اش مهندس مکانیک است یا معماری. پیش دستی کردم و گفتم با مناقصه جدیدی که اخیراً شرکت برنده شده باید خیلی کادر اضافه کنیم، به نظرم بعد از شروع پروژه، شرکت باید حداقل ده ها مهندس، تکنیسین، نقشه بردار و کارمند جدید استخدام کند. احساس کردم رفتارش از آن حالت عبوس کمی به خوشرویی گرائید و گفت پسرخواهر منم مهندس شده، مرتب به من زنگ می‌زند ولی ارتش جای استخدام این افراد نیست. گفتم مطمئن هستم شرکت ما احتیاج دارد، می‌توانید معرفی اش کنید.

کمی سکوت کرد و گفت شاید بعداً. من تقریباً حرفی برای ادامه صحبت نداشتیم، گفتم پس نامه معرفی من خدمت شما بماند اگر درخصوص سوابق من به اطلاعات بیشتری احتیاج داشتید می‌توانم تهیه کنم. با مهربانی گفت من پرس و جو میکنم شما هفته آینده بمن زنگ بزن یک قرار دیگر به شما میدهم.

هفته بعد زنگ زدم و هنگامیکه آنجا رفتم احساس کردم رفتارش کاملاً نسبت به من عوض شده، بار اول خیلی جدی و تقریباً نظامی برخورد می‌کرد ولی این بار دستور داد چای آورند و باز موضوع را به سابقه شرکت کشاند و ادامه داد من بعضی وقتها از جلو شرکت شما در خیابان ویلا رد می‌شوم. هنوز حرفش تمام نشده بود که گفتم من پرسشهای مسئولانه دفعه قبل شما راجع به سوابق شرکت و مدیرانش را به رئیس شرکت گزارش کردم، ایشان خیلی علاقه داشت برای معرفی من به شما تلفن کند. (این گفته من صحت نداشت و برای جلب نظر وی این حرف را زدم، مدیران شرکت هیچ علاقه ای نداشتند با این قبیل افراد تماس بگیرند)، افتخار بدهید یکی از روزهایی که از آنجا رد می‌شوید دیداری با رئیس شرکت ما داشته باشید. خندید و با کمی مکث گفت باشد، من تلفن نمی‌زنم شما هم برای قرار تلفن زن ولی چهارشنبه ساعت ۵ بعد از ظهر به بعد یکسری می‌آیم شرکت، بدم نیاید که شرکت را از نزدیک بازدید کنم.

هنگامیکه برگشتم موضوع را با رئیس شرکت در میان گذاشتم و بدون اینکه تمام ماجرا را شرح دهم گفتم قرار است این شخص بیاید شرکت و با شما دیدار کند، رئیس شرکت خیلی تعجب کرد. گفت فکر میکنی برای چی میاد اینجا؟ گفتم شکی ندارم برای پسر خواهرش دنبال کار است. احتمال می‌دهم در دیدار با شما خودش با صراحت موضوع را در میان نگذارد ولی اگر اجازه بدهید هنگام جلسه، من به بیکاری پسر خواهرش اشاره کنم و شما نظر مثبتی در باره استخدام افراد جدید در شرکت نشان دهید.

رئیس شرکت نگاه معناداری کرد و گفت مشکلی نیست ولی عشق تو در تحویل دینامیت و رفتن به کردستان با اینهمه زیگزاک کمی برایم عجیب است. من بی اهمیت از حرف معنادارش گذشتم و ترجیح دادم پاسخ ندهم، بعد ادامه دادم مهم نیست که فامیل اش مهندس مکانیک یا راه و ساختمان باشد، بالاخره به یکی از کارگاهها می‌فرستیم. بازهم خنده ای کرد و گفت موافقم، اما جواب سؤالم را نگرفتم، امیدوارم اگر موافقت کرد دینامیت هارا صحیح و سالم به مریوان برسانی. کاملاً آشکار

بود که سماجت بیش از حد من باعث شک و درعین حال نگرانی اش شده بود.

سرانجام همانطور که پیش بینی می کردیم مسئول ضداطلاعات ساعت ۵ بعد از ظهر وارد شرکت شد و بعد از پذیرایی، رئیس شرکت از سوابق کاری و پروژه های انجام شده برایش صحبت کرد. احساس کردم نمیخواست بار اول چیزی درخواست کند، من پیش دستی کردم و به رئیس شرکت گفتم، درضمن اگر برای پروژه جدید قرار است نیروی کار استخدام کنیم فکر کنم فامیل جناب تازه فارغ التحصیل شده. رئیس شرکت مکثی کرد و از نگاه من فهمید که دوست دارم چیزی بگویم. خطاب به آن «جناب» گفتم ما اخیرا مناقصه جدیدی برنده شدیم و باید چند مهندس و نقشه بردار استخدام کنیم. آنجا بود که گل از گل مأمور ضداطلاعات شکفت و گفت پس من پسر خواهرم را معرفی می کنم.

دو سه روز بعد از این دیدار مجددا تلفن زدم و قرار گرفتم، وقتی وارد اتاق اش شدم تقریبا بلند شد و دست داد درحالی که دفعات قبل همانطور که به صندلی اش تکیه زده بود با دست اشاره می کرد که روی صندلی مقابل اش بنشینم. گفت عکس همراهت داری، گفتم بله، شش تا عکس از قبل گرفته بودم گذاشتم جلوش، گفت چهارتا کافی است. بعد از کمی صحبت گفت دو هفته دیگر مراجعه کن، جواز مخصوص صادر می کنیم که هر بار برای مراجعه باید به پارچین ارائه دهی.

اولین محموله دینامیت را که از پارچین تحویل گرفتم سه تن بود. از تهران تا مریوان باید به تمام پاسگاه های ژاندارمری خودم را معرفی می کردم و هربار ژاندارمها صندوقهای پلمب شده دینامیت هارا که داخل هر صندوق ۲۳/۵ کیلودینامیت بود شمارش می کردند. بخاطر دارم تا رسیدیم مقصد جمعا ۱۴ پاسگاه ژاندارمری مارا تا مریوان کنترل کردند. هر بار صندوقهارا می شمردند بعد مهر می زدند و پاسگاه بعدی دوباره همین کار تکرار می شد.

در مریوان دینامیتها از کامیون به انبار شرکت تحویل داده شد و من مجبور بودم رقص پای جدیدی را شروع کنم تا در یک فرصت مناسب به انباردار شرکت حالی کنم بدون اینکه کسی بفهمد چهار صندوق دینامیت را بگذارد داخل یک وانت و با کمک راننده همان وانت روی آنها را با فرقون و کیسه های خالی سیمان و سایر وسایل بپوشانند. این کار حدود چهار روز طول کشید تا بالاخره فرصت مناسب دست داد و صندوقها در وانت گذارده شد. من این چهار روز را به بهانه سرکشی به ماشین آلات در مریوان مانده بودم.

راننده ای که برای این کار انتخاب کرده بودم یک فرد میان سال بهایی بود و خیلی انسان شریف و قابل اعتمادی بود. باوجودیکه قانع شده بود موضوع برگرداندن دینامیت بین من و خودش بماند اما خیلی دچار ترس و واهمه شده بود. احساس کردم می ترسد با دینامیت عازم تهران شویم. به او گفتم اگر نگرانی یک صندوق را جاسازی می کنیم و بقیه را می گذاریم نزد فامیل ات در کامیاران، بعد هربار یکی یکی بیاور تهران. گفت فامیل من راههایی بلد است که از جلو پاسگاهها رد نمی شویم ولی دو روز طول می کشد که برسیم تهران. گفتم بسیار خوب است، هیچ عجله نیست. از ایشان خواستم اول من را تا سنندج برساند، من یک صندوق از دینامیت هارا بردارم و با وسیله دیگری عازم تهران شوم، بعد وی برود کامیاران و با فامیل اش باتفاق بیایند تهران.

بخاطر دارم یک صندوق چوبی ۲۳/۵ کیلویی دینامیت را در سنج داخل یک ساک بزرگ قرار دادم و با استفاده از وسیله نقلیه دیگری شبانه به سمت تهران حرکت کردم. عدم امکانات مناسب در آن شرایط و جو پلیسی حاکم در شهر و جاده ها باعث شد من علاوه بر دینامیت تعداد زیادی چاشنی و مقداری فتیله را اجبارا هنگام حمل در همان ساک قرار دهم. بعد از رسیدن به تهران اگرچه رفیق صفاری از آوردن آنها اظهار خوشحالی کرد ولی بعد از صحبت به این نتیجه رسیدیم که در آینده برای حمل و نقل مواد منفجره باید از وسیله نقلیه مناسب تری که جاسازی داشته باشد استفاده کنیم.

روز بعد هنوز از کابوس حمل دینامیت با وسیله نامناسب از سنج به تهران رها نشده بودم که از شرکت خبر دادند فوری خودت را برسان نزد مدیرعامل شرکت.

به سرعت رفتم شرکت ، سکوت بدی در دفتر حاکم بود، مدیرعامل شرکت هر دو دستش را در جیب شلوارش کرده بود و در سالن قدم می زد. به محض اینکه من را دید گفت میدانی چه کردی ؟ گفتم خیر چه اتفاقی افتاده؟ گفت از ساواک خبر دادند راننده شرکت را با سه جعبه دینامیت در زیر یک پل دستگیر کردند. گفتند این راننده عامل عراق بوده و قصد انفجار یک پل مهم را در این منطقه داشته است. برایم خیلی عجیب بود. مدیرعامل فوق العاده ترسیده بود و نگران بود که ساواک مدیران شرکت را دستگیر کند. بعد از صحبت چند باره و پرس و جو از کسانی که در جریان خبر بودند، برداشت من این بود که راننده هنگام رفتن از سنج به کامیاران احتمالا زیریک پل خوابیده بوده و به نظرم آمد که علت این توقف بیخوابی و خستگی بوده است. بعد هم ژاندارمها از دور متوجه یک اتومبیل زیر پل می شوند و پس از بازرسی و پیدا کردن دینامیت موضوع را به خرابکاریهای عراق نسبت می دهند. البته آن موقع بازار این قبیل خرابکاریها بین ایران و عراق خیلی داغ بود.

مدیرعامل شرکت درمقایسه بادو شریک دیگرش خیلی ترسو بود. اصلا مهلت نمیداد من حرف بزنم و می گفت موضوع چی بوده؟ راست قضیه را به من بگو. بالاخره بعد از چند دقیقه به او فهماندم، این راننده خیلی وقت بود خانواده اش را ندیده بود. من چند روز بهش مرخصی دادم و قرار بود سه روز دیگر بیاید تهران. گفت چرا دینامیت در ماشین اش بوده؟ گفتم من یادم هست هنگامیکه مرا رساند سنج ماشین اش حامل چند کیسه خالی سیمان و فرقون بود. حتما وقتیکه تعدادی از صندوقها را از انبار با وانت برده برای انفجار به کوه ، آنجا کارگران بی احتیاطی کردند و این سه صندوق در وانت جا مانده بوده، راننده هم بخیال اینکه تخلیه شده بازرسی دوباره نکرده. اجازه بدهید من پی گیری کنم و موضوع را حل کنم. پرسید توجطوری حل می کنی ؟ گفتم اگر اجازه بدهید با یکی از دوستانم که پدرش سرهنگ ساواک است صحبت میکنم ، شاید آنها پادرمیانی کنند. به تلفن روی میزش اشاره کرد و گفت همین حالالتلفن کن. تلفن را برداشتم و خوشبختانه دوست من خانه بود. گفتم یک کار فوری برام پیش آمده، اگر میتوانی همین حالا بیا شرکت.

پدراین جوان سرهنگ ساواک بود، چندتا از دوستان من که همگی دانشجوی و اهل کتاب و مطالعه بودند ایشان را بمن معرفی کرده بودند. بهمین خاطر گاهی برای دیدن من به شرکت مراجعه می کرد و خیلی علاقمند بود با من رابطه دوستی برقرار کند. یادم میاد حدود یکماه قبل از این حادثه در باره مسائل اجتماعی بحث می کردیم و من طفره می رفتم. بمن گفت من میدانم چرا با من جدی بحث

نمیکنی ، بخاطر اینکه پدرم ساواکی است و تو نگرانی. گفتم نه من که کاره ای نیستم چرا نگران باشم، گفت نه نگرانی، تو با همه بحث میکنی ولی از من واهمه داری. البته راست می گفت ، در این مورد حق با او بود. این جوان در رشته روانشناسی تحصیل می کرد و خیلی مطالعه داشت، بطور اصولی و نه سطحی، منتقد رژیمهای دیکتاتوری بود. بحدی به مسائل سیاسی علاقه نشان می داد که اگر پدرش سرهنگ ساواک نبود قطعاً به رفقا معرفی اش می کردم. با این وجود همیشه سعی می کردم به وی خیلی نزدیک نشوم.

وقتی رسید شرکت رفتیم به اتاق کار خودم و درب را بستم. بدون مقدمه چینی گفتم یادت هست به من گفتی بخاطر اینکه پدرت ساواکی است بتو اعتماد ندارم؟ خندید و گفت چیه نظرت برگشته ؟ گفتم آره . یک اتفاقی افتاده که فقط به تو میگم و تنها تو و پدرت میتوانید به من کمک کنید. موضوع را جویا شد. گفتم تو کم و بیش از افکار من خبر داری ، من به یک راننده بهایی که بیشتر کارکنان شرکت نمی دانند بهایی است مرخصی دادم چند روز برود نزد خانواده اش. اخیراً تحت مسئولیت خودم سه تن دینامیت حمل کردم مریوان . در مریوان مسئولین شرکت چند صندوق از دینامیت ها را با وانت این راننده به منطقه کوهستانی حمل کردند. از قرار معلوم سه جعبه دینامیت در وانت ایشان جا مانده بوده. این بیچاره هم بی دقتی کرده و ماشین اش را کنترل نکرده بوده است. بعد از اینکه من به او مرخصی دادم تا چند روز برود نزد زن و بچه اش در کامیاران ، در اثر خستگی بین راه در زیر یک پل میخوابد. ژاندارمها وی را دستگیر کردند و تحویل ساواک سنندج دادند و ساواک گفته این راننده بینوا عامل عراق است. حالا فقط تو میتوانی نجات دهنده باشی، اگر از پدرت خواهش کنی دخالت کند. پرسید چطوری به پدرم بگم ، این داستان خیلی پیچیده است. بعد گفت البته پدرم خبر دارد که من باتو دوست هستم، بهتراست خودت بامن بیایی و داستان را به پدرم شرح دهی.

باتفاق رفتیم منزل سرهنگ، برخورد سرهنگ با من و پسرش خیلی صمیمانه بود. موضوع را با سرهنگ در میان گذاشتم. پرسید چقدر به این راننده اعتماد داری، گفتم همان اندازه که به پسر شما اعتماد دارم. گفت من رئیس ساواک سنندج را می شناسم، تقریباً یک رابطه دوستی هم بین ما هست، حتماً کمک هم خواهد کرد ولی نگرانم اگر به بالا گزارش کرده باشند موضوع کمی طول بکشد. در حال صحبت بودیم که تلفن را برداشت و به رئیس ساواک سنندج زنگ زد. داستان را به وی گفت و بعد از چند دقیقه با طرف خدا حافظی کرد. گفت شنیدی که من گفتم این شرکت چقدر معتبر است و راننده مورد تأیید است. فعلاً موضوع در حد ساواک سنندج است و هنوز پرونده را جایی نفرستادند. بعد ادامه داد ، این سرهنگ بامن ادعای رفاقت دارد، دیدی خیلی هم صمیمی بودیم ، میگو راننده را بخاطر شما بزودی آزاد می کنیم ولی باید در باره انبار دینامیت و افراد این شرکت در مریوان تحقیق کنیم.

احساس کردم از چهره من متوجه نگرانی و شاید هم بهت زدگی من شده بود، چون من نگران بودم اگر کار به تحقیق کشیده شود همه چیز لو خواهد رفت، انباردار شرکت آدم خوبی بود ولی سیاسی و مبارز نبود که بخاطر من خودش را بخطر بیاندازد. من هنوز در حال سکوت بودم که سرهنگ گفت تو واقعا از انباردار و بقیه آدمهای آنجا مطمئنی؟ اینها قصد نداشتند دینامیت را از شرکت به کسان دیگری بدهند؟ گفتم مطمئنم، من خودم مسئول هستم و فوری جواز حمل دینامیت و سایر مدارک را

کمی بفکر فرو رفت و گفت تو در شرکت چقدر قدرت داری؟ گفتم حدوداً همه کاری می توانم بکنم. گفت من یک بار دیگه زنگ می زنم و ازش خواش میکنم بطورکلی موضوع را منتفی کند ولی این اخلاق خاصی دارد، بی مایه فطیر است ، منظورم را میفهمی ؟ گفتم بله . گفت باید مبلغ خوبی فقط خودت برایش ببری تا قال این قضیه را بکند، امکان داری ؟ گفتم بله هر مبلغی لازم باشد می توانم . دوباره تلفن را برداشت و بعد از کمی حاشیه رفتن متوجه شدم به او وعده پول داد. درحین صحبت مشخصات ظاهری من را هم بطور سربسته برایش توضیح داد و یک آدرسی را یادداشت کرد.

بعد از پایان تماس تلفنی گفت فردا ساعت ۲ بعد از ظهر باید سنندج باشی، جز خودت هیچکس نفهمد و به رؤسای شرکت هم بگو اگر کسی از این موضوع اطلاع پیدا کند همه گرفتار خواهید شد. مبلغ یکصد هزار تومان باخودت ببر. رأس ساعت دو بعد از ظهر جلو چلوکبابی نصرت پور (یا نصرتی دقیق یادم نیست) بایست. یک لندورر جلو پای تو می ایستد و می پرسد از تهران تشریف آوردید، بگو بله این پاکت برای جناب سرهنگ است. گفتم چشم. نه یکبار شاید بیش از ده بار از سرهنگ تشکر کردم و به سرعت برگشتم شرکت. موضوع را با رئیس شرکت درمیان گذاشتم ، آن زمان صد هزار تومان خیلی پول بود. با این پول می شد یک خانه خرید.

بعد از موافقت رئیس شرکت به سرعت رفتم بانک تهران (چهار راه پهلوی آن روزگار) و پول را گرفتم. شبانه با اتوبوس رفتم کرمانشاه و ساعت تقریباً حدود ۶ صبح مشاهده کردم که راننده یک بنز سواری مدل ۱۸۰ داد می زد سینه سینه سینه، فقط یکنفر جا داریم ، فوری وارد بنز شدم و سواری حرکت کرد. حدود ۲۰ کیلومتر رفته بودیم که احساس کردم این مسیر سنندج نیست. به راننده گفتم ببخشید شما سنندج نمی روید؟ گفت نه ما می رویم صحنه . گفتم ولی داد می زدی سینه سینه ، من فکر کردم سنندج می روی. گفت تو لهجه کردی را نمی فهمی برای این اشتباه شده. به راننده گفتم من نمی توانم ادامه دهم، کار بسیار مهمی دارم. اگر بموقع نرسم سنندج خسارات هنگفتی باید پرداخت کنم. چه راهی پیشنهاد می کنی که من فوری برگردم و بتوانم سواری سنندج را بگیرم؟

راننده گفت سه تا مسافر دیگه هستند نمی توانم کاری بکنم ، پیاده شو و با یک کامیون یا چیز دیگری برگرد کرمانشاه. احساس کردم مسافرها هم با من همدردی می کنند. یکی از آنها گفت من حرفی ندارم اگر میخواهی برگردی برگرد، این جوان خیلی ناراحت است. به راننده گفتم من کرایه هر سه تا مسافر تا صحنه و هزینه برگشت تو را پرداخت میکنم. بعد رو کردم به بقیه مسافرها و گفتم اینجا کرمانشاه و شهر پهلوان خیز است، اگر آقایان به من لطف کنند و اجازه بدهند راننده برگردد دوست دارم مهمان باشید و کرایه همه شمارا تا صحنه بپردازم. خوشبختانه هر سه نفر موافقت کردند و فوری کرایه همه آنها را با مبلغی اضافه به راننده پرداخت کردم. حدود نیم ساعت بعد به کرمانشاه رسیدم.

فوری با ماشین سواری دیگری به سنندج رفتم و طبق برنامه قبلی ساعت ۲ بعد از ظهر جلو چلوکبابی ایستاده بودم که یک لندورر جلو پای من ایستاد ، گفت شما از تهران تشریف آوردید ، فوری صد هزار تومان را که داخل یک پاکت میوه گذاشته بودم تا جلب توجه نکند تحویل اش دادم و

گفتم این پاکت مربوط به جناب سرهنگ است. خدا حافظی کردم و فوری برگشتم تهران. خوشبختانه همان روز عصر راننده را با سه جعبه دینامیت فرستاده بودند مریوان و این قسمت ماجرا پایان یافت.

ادامه دارد

آذرماه ۱۴۰۰